

روان خوانی درس هجدهم

بینوایان

چهار مسافر جدید وارد مسافر خانه شده بودند.
کوزت فکر میکرد که شب فرارسیده است و باید فوراً کوزه ها و تنگ های اتاق های مسافران تازه وارد را پر کند.

فرا رسیدن شب:تشخیص

زن تناردیه سرپوش تابه ای را که از روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛سپس*،ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد.
شیر را پیچاند. کوزت سر سوی او گردانده بود وحرکاتش را می پایید.

پاییدن:کنایه از به دقت نگریستن

رشته باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد.
زن تناردیه گفت:دهه!اینکه آب ندارد؛سپس یک لحظه ساکت ماند.
کوزت احساس میکرد که قلبش مثل یک گلوله بزرگ نخ در سینه هاش بالا و پایین می جهد. دقایقی را که این گونه سپری می شدند،
می شمرد و دلش میخواست که روز و روشنایی بود.

جهیدن:پریدن (تشبیه)

قلبش مثل یک گوله نخ بالا و پایین می جهد...قلب کوزت:مشبه/مثل:ادات تشبیه/گوله نخ:مشبه به/بالا و پایین جهیدن:وجه شبه



گاه‌به‌گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه میکرد و با لحن تعجب آمیزی میگفت: «چه قدر تاریک است!» و دیگری پاسخ می‌داد: «انسان باید مثل گربه باشد تا در این ساعت بتواند بی فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید.

(تشبیه) انسان باید مثل گربه باشد... انسان: مشبه / مثل: ادات تشبیه / گربه: مشبه به
لرزیدن: کنایه از ترسیدن

ناگهان کاسب دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

کاسب: فروشنده صدای خشن: حس آمیزی
را در اسب مرا حرف اضافه است به معنی: به (به اسب من)

زن تناردیه گفت: دختر! برو برای اسب آب ببر.
کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.
زن تناردیه در کوچه را گشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت: خیلی خوب؛ برو آب بیاور.
کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

صدای ضعیف: حس آمیزی



زن تناردیه جلو اتاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آنچه را در تابه میجوشید، چشید و غرغر کنان گفت:
- اگر اینجا آب نیست، در چشمه هست...

غرغر کردن: آهسته سخن گفتن از سر خشم

کوزت بی حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.
زن تناردیه فریاد زد: برو!
کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه واقع در بیشه نزدیک برود.
این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ یک از فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود، راه از روشنایی دکان‌ها روشن بود اما کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دکان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این رو تا می‌توانست دسته سطل را تکان می‌داد. این حرکت صدایی تولید میکرد که برای او جانشین یک رفیق راه می‌شد.

مسکین: بیچاره

هرچه پیشتر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ کس در راه نبود. با این همه با زنی روبه‌رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا می‌رود؟»
کوزت کوچه‌های پر پیچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به‌گاه از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید.

با نگاه دنبالش می‌کرد (به او نگاه می‌کرد)



این اثری از نور و حیات بود. این جا مردمی بودند. این، مطمئنش می کرد. با این همه هرچه پیش تر می رفت، قدمش بی اراده کند تر می شد. همین که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد.

حیات: زندگی

گذشتن وی از آخرین دگان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه آبادی دور تر رفتن ناممکن به نظر می رسید. سطل را بر زمین نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت زده است. اینجا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودررویش گسترده بود. با نومییدی این ظلمت را که هیچ کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اشباح در آن وجود داشتند، نگریست.



اشباح جمع شبخ : سایه ها

خوب نگاه کرد؛ صدای پای جانوران را که روی علفها راه می رفتند شنید و اشباحی را که در عالم خویش میان درختها در حرکت می یافت، آشکارا دید آن گاه سطل را از زمین برداشت؛ ترس و وحشت به او جرأت و جسارت بخشید. با خود گفت: « به او خواهم گفت که آنجا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

جرات : بی پروایی، شجاعت، گستاخی

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تناردیه در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت انگیز با دهانی همچون دهان گفتار و چشمانی برافروخته از غضب. کودک نگاهی تضرع آمیز به پشت سر و رو در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید برود؟

تضرع آمیز: همراه با خواهش، التماس گونه. غضب: خشم
(تشبیه) زن تنادریه با دهانی همچون گفتار: دهان زن تنادریه: مشبه/ همچون: ادات تشبیه/ دهان گفتار: مشبه به

پیش رویش هیکل خیالی زن تناردیه، پشت سرش همه‌اشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی آنکه دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن بازنايستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن بازنايستاد؛ پیش پایش را گرفته بود و سرگشته میرفت. همچنان که می‌دوید می‌خواست گریه کند. لرزش شبانه جنگل سرپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمیدید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

نفسش تنگی گرفت: به سختی نفس می‌کشید. سرگشته: حیران. قد علم کردن: کنایه از ایستادن.
قد علم کردن شب: تشخیص

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب میشناخت؛ زیرا مکرر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آنکه میان شاخه‌کها و بوته‌های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

مکرر: بارها
چشم به جایی انداختن: کنایه از نگاه به جایی



او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطه اتکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. وقتی این کار به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پُر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست.



مُحال: ناممکن، نشدنی

به جان آمدن: کنایه از خسته شدن، آزرده شدن

چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی آنکه بداند چرا چنین میکند اما جز این چاره‌ای نداشت. کنار او، آب که سطل حرکت میکرد دایره‌هایی روی خود تشکیل میداد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

(تشبیه) دایره‌های روی آب: مشبه / مارهای آتشین سفید: مشبه به / شباهت داشتند: ادات تشبیه

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای متراکم پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است. مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

متراکم: روی هم جمع شده. حزن‌انگیز: ناراحت کننده

مشتری: یکی از سیاره‌های منظومه شمسی

(تشبیه) ابرهای سیاه: مشبه / شبیه: ادات تشبیه / دودهای متراکم: مشبه به.

نقاب حزن‌انگیز ظلمت: اضافه تشبیه‌ی (ظلمت: مشبه / نقاب: مشب به)

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمیشناختش و از آن میترسید، نگاه میکرد. کوب درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی رنگ بود، ستاره را بزرگتر میکرد. گویی یک زخم نورافشان است.

کوب:ستاره
مخوف:ترسناک
(تشبیه) گویی:ادات تشبیه/کوب درخشان ،زخم نور افشان:مشبه به

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهبیای شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خلنگ خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاها غم‌انگیز امتداد داشت.

ظلمانی:تاریک. موحش:وحشت آور،ترسناک
طویل:بلند مهبی:آماده
روشنایی مبهم و خنک :حس آمیزی
(ایستادن شاخه ها ،سوت زدن بوته ها ،رانده شدن خلنگ ها به دست باد،شتابان گذشتن خلنگ ها:تشخیص)
دست باد اضافه استعاری و تشخیص
(تشبیه) علف ها :مشبه /مثل: اادات تشبیه /مار ماهی:مشبه به /پیچ و تاب خوردن :وجه شبه
(تشبیه) درخت ها :مشبه /مثل: اادات تشبیه /بازوها مشبه به /به هم می‌پیچیدند:وجه شبه

کوزت بی آنکه بداند در چه حال است و بی آنکه چیزی بفهمد، احساس می کرد که به وسیله این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریبانش را می گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش تر!

از وحشت هم موحش تر: چیزی بالاتر از ترس
وحشت گریبانش را می گرفت: تشخیص

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی فهمید، اما از آن می ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به ده رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. در دست هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمیتوانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه ها، تا پنجره ها، تا شمع های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد.

وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمی توانست بی سطل بگریزد. دسته سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

غریب: نا آشنا. قوا جمع قوه: نیرو، توان

ده دوازده قدمی این طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه قدری بیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می رفت.

(تشبیه) کوزت: مشبه / مانند: ادات تشبیه / پیرزن: مشبه به / به جلو خم شدن: وجه شبه



سنگینی سطل بازوهای لاغرش را می کشید و راست می کرد. دسته سطل دست های کوچک خیسش را بی حس و منجمد می کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد

هر دفعه که می ایستاد آب سطل لب پر میزد و بر ساق های عریانش می ریخت. این واقعه در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می یافت. با نوعی خس خس دردناک نفس می کشید؛ ناله گلایش را می فشرد اما جرأت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تناردیه می ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می رفت. مدت توقفش را دما دم کمتر می کرد و می کوشید تا چون به راه می افتد از دفعه سابق بیشتر رود.

عریان: برهنه. واقعه: اتفاق، رویداد. سابق: قبلی
خس خس دردناک: حس آمیزی

فکر می کرد که اگر این طور برود، بیشتر از یک ساعت طول می کشد تا به دهکده برسد و آنجا زن تناردیه کتکش خواهد زد این غصه با ترسی از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می شد از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آن که کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی تر کرد، سپس همه قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرات قدم در راه نهاد. آن وقت دیگر این مخلوق کوچک و نا امید نتوانست خویشتن داری کند و فریاد کنان گفت: خدایا! خدایا!

به جان آمدن: کنایه از درمانده شدن
نتوانست خویشتن داری کند: نتوانست بر خودش مسلط باشد



همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می آمد، دسته سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیکل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی آنکه کلمه ای بگوید، دسته سطل را در مشت گرفته بود و آن را می آورد. او ژان والژان بود.

دم: مجاز از لحظه و زمان



ویکتور هوگو ♥

